

## حکمت ادبی ۱ و ۲

### داستان انسان

روح‌الله سوری<sup>۱</sup>

حکمای الهی پیشین، چنین روشی داشتند که حقایق معرفتی را در قالب‌های ادبی تنزل داده و به گونه‌ای قابل فهم برای عموم، عرضه می‌کردند. شیرینی شعر و نثر ایشان، دل‌ها را به خود جذب می‌کرد و حقایق الهی را، و لو به صورت رمزی و رازآلود در قلب‌ها تعبیه می‌نمود. اشعار حافظ، مولوی و سعدی شیرازی از این گونه‌اند. داستان‌های حکمی و عرفانی که ابن‌سینا و شیخ اشراق و دیگر حکما ارائه کرده‌اند، در همین راستاست؛ داستان‌هایی مانند «سلامان و ابدال»، «آواز پر جبرئیل»، «روزی با جماعت صوفیان» و «منطق الطیر». در حقیقت این روش، متخذ از کتاب آسمانی است که با پرداختن به داستان پیامبران، نکات سیر الی الله را بیان می‌دارد؛ لَقَدْ كَانَ فِي قَصصِهِمْ عِبْرَةٌ لِّأُولِي الْأَلْبَابِ.<sup>۲</sup> بر این اساس سرگذشت انبیا سرنوشت ماست؛ هر انسانی که در مسیر الی الله قرار گیرد، با مشکلاتی مانند مشکلات آدم، ابراهیم، عیسی و دیگر انبیا عليهم السلام رویارو خواهد شد که نسخه درمان او در قصص قرآنی تعبیه شده است. حکمت و عرفان ادبی، حقایق معرفتی و سلوکی را به بهترین شکل، به تصویر می‌کشد و فطرت انسان را برای تحقیق و تحقق بدین معارف، ترقیب می‌کند. نگارنده عرفان ادبی، لزوماً بدان‌چه می‌نگارد متحقق<sup>۳</sup> نیست. او می‌تواند با صرف تحقیق<sup>۴</sup> معارف الهی به نگارش ادبی آنها اقدام کند. البته تحقق و دارا بودن این حقایق، طعم و تأثیر دیگری دارد. مجله نسیم خرد در هر شماره بخشی را به حکمت ادبی اختصاص خواهد داد. نخستین بخش این مجموعه با عنوان «داستان انسان» تقدیم می‌شود.

۱. سطح چهار حوزه علمیه / مدرس حوزه و دانشگاه / (r.s.jelveh@chmail.ir).

۲. یوسف (۱۲)، ۱۱۱.

۳. مراد از تحقق، دارایی، و تحلیه نفس به حقایق معرفتی است.

۴. مراد از تحقیق، صرف آگاهی به حقایق معرفتی است.

از مادر که متولد شدم، گریستم! تازه به آن فضای تنگ و تاریک، عادت کرده بودم، اما ناگهان از آنجا بیرون شدم. محیط اطراف ناآشنا بود؛ نور چشمانم را می‌گزید. موجودات جدید و بیگانه‌ای که مرا دست‌به‌دست می‌کردند و با صدای بلند، چیزهایی می‌گفتند. چقدر تنها و هراسان بودم. با زبان بی‌زبانی می‌گفتم: خدایا! چرا چیزی را که بدان دل بسته بودم، از من گرفتی؟! آه، خدای من!

چند سالی گذشت. بازی‌های کودکانه، مهر مادری و محبت باصلابت پدر، مرا به این فضای جدید مانوس کرده بود. حالا دیگر خانه تنگ پیشین فراموشم شده بود و در خانه جدید احساس آرامش می‌کردم. مستی شیطنتهای کودکانه و فراغت از هر نوع مسئولیت، فرصت هر تفکری را از من می‌گرفت. اما روزی، دستم را گرفتند و به اتاق جدیدی بردند که پر بود از بچه‌های هم سن من. آنجا از بازی خبری نبود و باید ساعت‌ها به سخنان عجیب و غریب کسی که به او معلم می‌گفتند، گوش می‌کردم. دلم می‌خواست بازی کنم، اما معلم اجازه نمی‌داد. با خود می‌گفتم: خدایا! چرا چیزی را که بدان دل بسته بودم، از من گرفتی؟! آه، خدای من!

سال‌ها گذشت و من در مدرسه دوستان عزیز می‌یافتم. دوستانی صمیمی که شریک تلخ و شیرین روزگار نوجوانی‌ام بودند. با هم عهد بسته بودیم در تمام مراحل زندگی، کنار هم باشیم. فکر دوری از آنها هرگز از من خنجر عبور نمی‌کرد. اما دوران دبیرستان تمام شده بود و من باید برای تحصیل، به شهر دیگری می‌رفتم و با خاطرات شیرین مدرسه و دوستان صمیمی‌ام وداع می‌کردم. دوستان دیگرم نیز چنین وضعی داشتند و هر یک باید روانه دیاری می‌شدند. چه لحظه تلخی بود، آخرین وداع با دوستان صمیمی، و من آرام با خود می‌گفتم: خدایا! چرا چیزی را که بدان دل بسته بودم، از من گرفتی؟! آه، خدای من!

دیگر افکار جدیدی داشتم و در بعضی مسائل با پدرم اختلاف نظر پیدا می‌کردیم. احساس می‌کردم باید خودم خانه جدید را با تلاش و انتخاب خودم بسازم، دقیقاً آن‌طور که خودم دوست دارم. احساس می‌کردم اگر ازدواج موفق داشته باشم، همه خوشبختی دنیا را به دست می‌آورم. این‌بار خودم بودم که محیط قبلی را ترک، و محیط جدید را تجربه می‌کردم. اما حقیقت این است که دوری از پدر و مادر برایم سخت بود و با خود می‌اندیشیدم: خدایا،

چرا طوری آفریده شده‌ام که باید ازدواج کنم؟ و زیر لب می‌گفتم: خدایا! چرا چیزی را که بدان دل بسته بودم، از من گرفتی؟! آه، خدای من!

چند سالی گذشت و من در خانه و خانواده جدید استقلال و سرپرستی را تجربه می‌کردم. همه چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه صدای زنگ تلفن بلند شد. او مادرم بود که با صدای غم‌باری می‌گفت: عزیزم، پدر بزرگ... گریه نگذاشت ادامه دهد، اما مسئله روشن بود. خیلی غیر منتظره بود. همیشه فکر می‌کردم «مرگ» برای دیگران است. باور نمی‌کردم من یا اقوامم به دام این صیاد گرفتار شویم. این رویداد اولین مواجهه جدی من با مفهومی به نام مرگ بود. خیلی غمگین بودم. سر به آسمان بلند کردم و گفتم: خدایا! چرا چیزی را که بدان دل بسته بودم، از من گرفتی؟! آه، خدای من!

فکر نمی‌کردم این غصه هرگز پایان یابد. اما تولد اولین فرزندم همه غم‌ها را شست. او خیلی زیبا و معصوم بود؛ اما پیوسته می‌گریست. هنگامی که به او می‌نگرم یادم می‌آید روزی مانند او، متولد شدم و گریستم. آخر، تازه به آن محیط تنگ و تاریک، انس گرفته بودم. وقتی عمیق‌تر می‌نگرم، می‌بینم مرگ پدر بزرگ، اولین مواجهه من با مفهوم مرگ نیست. پیش از آن نیز بارها مرگ را تجربه کرده‌ام؛ هر بار که از محیط قبلی جدا، و به محیط بعدی وارد شده‌ام، در واقع مرگ را تجربه کرده‌ام. تا به حال با مرگ، رشد کرده‌ام؛ هر مرگی مرا از بُرشی از زندگی عبور داده است؛ اما من پیوسته به خداوند شکایت می‌بردم و اعتراض می‌کردم، و خداوند با سکوت ممتد خود، پاسخ می‌داد: صبر کن تا بفهمی!

اکنون نزدیکِ چهل سال دارم. بیشتر فراز و نشیب‌های زندگی را پشت سر نهاده‌ام، و به ثباتی نسبی رسیده‌ام. تحصیلات عالی، شغل، همسر، فرزند، خانه و... اکنون با خود می‌گویم: از تولد من سال‌ها می‌گذرد و قلعه‌هایی را که در ذهنم بود فتح کردم، اما هنوز آرام نگرفته‌ام. گویی چیزی هست که پاسخ این عطش بی‌انتهای من است. چیزی که از جنس این اشیای محدود نیست؛ زیرا هر محدودی، جایی پایان می‌پذیرد و مرا در تنهایی خویش وا می‌گذارد. تا کنون بارها این مسئله را تجربه کرده‌ام. واقعاً هدف از پیدایش من چیست؟ این همه تلاش، کسب مال و مقام و... در طول چندین سال، و سپس از دست دادن همه آنها در یک لحظه!

آیا این سرنوشت من است؟ این عبورهای پی‌درپی و این مرگ‌های متوالی! رنج عبور از مقاطع دلچسب زندگی، اینها برای چیست؟

حالا پنجاه را رد کرده‌ام. قوای جسمانی رو به کاهش است و امراض گوناگون، یکی پس از دیگری مهمان بدن ناتوانم می‌شوند. فرزندانم عروس و داماد شدند و اکنون دوباره تنها شده‌ام. حالا فرصت بیشتری برای اندیشیدن به آنچه در این سال‌ها گذشت، دارم. آه خدای من! چرا دادی و اگر دادی چرا ستاندی؟! چقدر دنیا بی‌وفا بود، و چقدر برای این بی‌وفا دویدم. هیچ‌کس به طور ممتد کنارم نبود و هرکسی تا انتهای حدّ خویش، همراهی‌ام نمود. به‌راستی آیا نامحدودی هست؟! کسی که بی‌انتهای همراهی‌ام کند. کسی که اشتغالات گوناگون، مانع همراهی‌اش با من نشود؟! کسی که بی‌دغدغه تمام درونم را برایش آشکار کنم. کسی که عنان وجودم را بدو بسپارم و مطمئن باشم جز خیر، حکمت و رحمت، در او نیست؟! اکنون هفتاد سال دارم. همسرم که با وفاترین دوست و همراهم بود، نیز مرا تنها گذاشت و به دیار باقی شتافت. حالا قوای جسمانی‌ام آنقدر تحلیل رفته که گاه توان راندن مگسی را ندارم. درست مانند روزی که به دنیا آمدم و گریستم. تنها آمدم و تنها خواهم رفت.

خدایا! آیا نمی‌خواهی پرسش پنجاه ساله‌ام را پاسخ گویی؟! به‌راستی هدف از پیدایش من چه بود؟! دوست دارم پیش از مرگ، جواب این پرسش را بیابم. خاطرات، چون سیلی سهمگین مرا احاطه می‌کنند. تک تک لحظات پیش چشمم حاضر می‌شوند. از کودکی تا به حال، همه صحنه‌ها، سخن‌ها و... همگی با سرعتی برق‌آسا از نظرم می‌گذرند. ذهنم مانند گنجشکی بازی‌گوش، به هر سو می‌جهد و از شاخه‌های درخت وجودم بالا می‌رود. هیچ خاطره‌ای مرا به خود جذب نمی‌کند و از همه عبور می‌کنم. در ذهن خود شناور شده‌ام و بی‌اختیار این سو و آن سو می‌روم. گویی در خلسه‌ای آرام فرو رفته‌ام که مایل به رهایی از آن نیستم. ناگهان طوفانی به پا می‌شود و تصاویر و صحنه‌ها را در خود می‌پیچد. حالا دیگر اندکی ترسیده‌ام و می‌خواهم به دنیا باز گردم. اما گویا دیر شده است؛ زیرا خودم را در این طوفان معلق می‌یابم. چه سخت و ترسناک است پیچ و تاب در این طوفان عظیم.

لحظاتی می‌گذرد. طوفان کمی آرام شده است. نور از پشت ابرها نمایان می‌شود و صدایی که مرا می‌خواند، صدای آشنایی است. گویی پیش‌تر آنرا شنیده‌ام؛ اما نمی‌دانم کی و کجا.

شیرینی این صدا، ترس و تشویش را از دلم می‌زداید. هرچه به منبع نور نزدیک می‌شوم، آرامش و نشاطی معنوی، وجودم را فرا می‌گیرد. فقط گاه‌گاهی صدای ناله‌ای معذب‌م می‌کند. او فرزند ارشد من است که فریاد می‌کند: «آه، پدرم مرد». اما این صدا هم نمی‌تواند مانع عروجم شود. چقدر سبک شده‌ام و چه آرام بالا می‌روم. در تمام عمر لذتی معادل این حال را تجربه نکرده بودم. صاحب آن صدا با لحنی دلنشین، شروع به خواندن می‌کند؛ اما گفتار او برای من تصویر می‌شود و به نمایش در می‌آید: واعلموا انما الحیاة الدنیا لعب ولهو وزینتة وتفاجر بینکم، وتکافر فی الاموال والاولاد... وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور؛<sup>۱</sup> «بدانید که زندگی دنیا فقط بازی، سرگرمی، فخر فروشی، زیاده‌خواهی در مال و فرزند است، و زندگی دنیا جز فریب نیست». ان الی ربک المنتهی؛<sup>۲</sup> «پایان همه چیز به سوی پروردگار تو است». ان الی ربک الرجعی؛<sup>۳</sup> «بازگشت همه چیز به سوی پروردگار تو است»، و من می‌بینم که حوادث زندگی‌ام جهت خاصی داشته‌اند و مرا به سوی حقیقتی هدایت می‌کردند. گویی خداوند از طریق حوادث با من سخن گفته بود و مرا به خود خوانده بود، اما متوجه نمی‌شدم؛ ولی امروز می‌بینم که آن صدای دلنشین همواره همراهم بوده است، و من متوجه نبودم و در پی همراه می‌گشتم. هربار که کسی را از دست می‌دادم او خودش را نمایان می‌کرد تا ببینمش، اما نمی‌دیدم. آه، چقدر نابینا بودم و چه اندازه بی‌توجهی کردم. چه فرصت بزرگی را از دست داده‌ام.

صاحب صدا دوباره ادامه داد: الهی، ترددی فی الآثار یوجب بعد المزار، فاجمعنی علیک بخدمة توصلنی الیک؛<sup>۴</sup> «خدایا، اشتغال به مخلوقات زیارتت را دور می‌کند. پس مرا به خود جذب کن با خدمتی که مرا به تو رساند». الهی علمت باختلاف الانوار و تنقلات الاطوار، ان مرادک منی، ان تتعرف الیّ فی کل شیء، حتی لا أجهلک فی شیء؛<sup>۵</sup> «خدایا، از جابه‌جایی انوار،

۱. حدید (۵۷)، ۲۰.

۲. نجم (۵۳)، ۴۲.

۳. علق (۹۶)، ۸.

۴. ابن طاوس، اقبال الاعمال، ج ۱، ص ۳۴۸؛ مجلسی، بحار الانوار، ج ۹۵، ص ۲۲۵.

۵. همان.

و دگرگونی اطوار دانستم که مراد تو از من، این است که در همه چیز، خود را برای من نمایان کنی، تا در هیچ جایگاهی به تو جاهل نباشم». در این هنگام می‌بینم که خداوند در تمام لحظات زندگی، از روزنه‌های گوناگون و به صورت‌های مختلف، خود را ظاهر کرده بود؛ اما من نمی‌دیدم. چه خسران بزرگی! هستی بی‌نهایت طالب من بود، و من طالب اشیای محدود. برای فرونشاندن عطش درونم، عمری دویدم و همه چیز را آزمودم، مگر خداوند را. دوی همه‌دردها، و دارای همه‌کمالات منتظر من بود، و من دوی خود را از دیگران می‌جستم.

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد  
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد  
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود  
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد<sup>۱</sup>

